

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

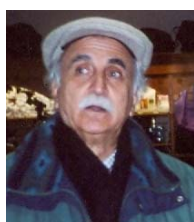
[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی  
مرتب و ویراستار: احمد پوپل  
۱۳ نومبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

## خاطرات زندان

جلد پنجم- ۱۳

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات  
سوسیال امپریالیزم شوروی  
در زندان پلچرخ و خارج از  
آن و مقایسه آن با جنایات  
امریکا در زندان های  
افغانستان و عراق و خارج  
از آن ، امر خوبی است در  
جهت ارتقای سطح آگاهی  
سیاسی مردم افغانستان  
و برپایی یک مبارزه  
مترقی و مردمی علیه تجاوز  
امپریالیزم جنایتکار امریکا  
و شرکاء .

تمام افکارم را اسلحه سربازی که در برابر اتاق همیشه بسته ایستاده بود به خود مشغول کرده بود. به هر رو، سر انجام سرباز موظف انتقال زندانیان آمد و مرا با خود به درون دهلیز برد. آنگاه دروازه یک اتاق را باز نموده گفت «داخل شو!». در درون اتاق حمید شتاب (یا به گفته زندانیان «حمید کومه کته») و یک نفر دیگر نشسته بودند. با آمدن من هر دویشان بلند شدند. مرد ناشناس که بنیه ورزیده و قوی داشت و مبین معلوم می شد در حالی که با نگاههای نافذش لحظاتی به من نگرست، به طرف دروازه اتاق روان شد و حمید جلاد در عقب وی. هردو از اتاق خارج شدند. آن فردی دومی که لباسی ملکی به تن داشت و چشمان میشی روشن و موهای طلایی کمرنگش بیشتر جلب توجه می کرد. شاید از بخشهای آذربایجان شوروی بوده باشد.

چند دقیقه نگذشته بود که دروازه اتاق باز شد. حمید جلاد کاغذ دست داشته اش را به روی میز گذاشته گفت: «بیا اینجا بنشین و این را جواب بده! بعداً من دوباره می آیم». وی از اتاق خارج شد. با دلهره و دلواپسی ورقه تحقیق را از روی میز برداشته خواندم. در آن نوشته شده بود:

«در مورد ارتباط خود با داکتر هادی محمودی رهبر سازمانت مفصل بنویس که در کدام تاریخ و در کدام سال با وی آشنا شدی و چه وقت و در کجا با وی می دیدی؟».

هیچ گاهی فکر نمی کردم که چنین سؤالی از من شود. اینها می خواستند به اصطلاح «پیش گیرک» نمایند که گویا ما از این که تو داکتر هادی محمودی را از گذشته ها می شناسی، خبر داریم. حالا وقتش رسیده که به این پرسشها پاسخ بدهی! این سؤال دفعته بر ذهنم نشست «چرا اینها به داکتر هادی تکیه می کنند؟». این نکته توجهم را به خود معطوف کرد: تیمور می دانست که خانه ما در خیرخانه است و به طور حتم رفیق ها به نجیب (که مسؤول قبلی تیمور پنجشیری بود) گفته بودند که: «تیمور را به یکی از رفیق ها در خیرخانه که محل اقامت تیمور هم است ارتباط داده ایم» و به احتمال مقرون به حقیقت این را هم در کمیته مرکزی گفته باشند که رفیق های دختر را درخیرخانه مخفی کرده اند. سر انجام به این نتیجه رسیدم که این همه پرسش در مورد شناختم از داکتر هادی محمودی از مضرت های نجیب خاین منشأ می گیرد.

به هرحال به روی ورق تحقیق نوشتم: «کمتر جوانان کابل شاید بوده باشند که این داکتر معروف و منسوب به خاندان داکتر محمودی فقید را نشاسند. شناخت من هم از همین حد و حدود بیشتر نیست. فقط یک بار زمانی که از برابر وزارت خارجه با دو سه تن از دوستانم عبور می کردیم، داکتر هادی محمودی را دیدیم که در پیشاپیش تظاهرات گام بر می داشت و صحبت می کرد. از آن روز به بعد دیگر هیچ گاهی وی را ندیده ام».

زمان به کندی درحال عبور بود. مدتی گذشت. لطیف شریفی ناموس فروخته وارد اتاق شد. آنگاه طرف میز رفت و ورق تحقیق را برداشت و به طرف آن دید و گفت: «خوب از اینجا برویم». با وی از اتاق خارج شدم. بار دیگر مرا در همان اتاقی برد که موهای کنده شده زندانیان برکف آن دیده می شد و بر در و دیوارش لکه های خون خشک شده چسبیده بود. قبل از آن که اتاق را ترک کند، گفت: «انکار و کله شخی عاقبتش در همین اتاق ...» جمله اش را ناتمام گذاشته از اتاق خارج شد.

مدتی گذشت این بار شخص قاسم کارتونیک (مدیر «قسم سه») با یک تن از جاسوسان روسی وارد اتاق شدند. قاسم خان عینک دورتر از من فاصله گرفته به خادی ناشناس اشاره کرد. خادی که قد کوتاه و اندام ورزیده داشت قبل از آن که به من نزدیک شود شروع کرد به داو و دشنام دادن به داکتر هادی محمودی. طور معروف هردشنام رکیکی که در مغز کثیفش داشت نثار وی کرد تا ببیند واکنش من در زمینه چیست. به سرعت متوجه این شیوه کارش که تا کنون برایم

ناشناخته بود، شدم. تصمیم گرفتم سکوت اختیار کنم. داو و دشنامش که تمام شد؛ آنگاه مرا مخاطب قرار داده، با صدای آمیخته با خشم و کین گفت: «تو که پیرو این سگ پیر هستی؛ حتا از ترس از پیر و پیشوایت دفاع نمی کنی». در جوابش گفتم: «هیچ کسی پیر و پیشوایم نیست...». با خشم زیاد حرفم را قطع کرد و گفت: «تو بی ناموس هم مثل کل رفیق های شعله ئی ات خاین و وطنفروش هستی. صد دفعه که سرباند هایشان را داو بزنی از ترس صدای خود را کشیده نمی توانند». قاسم عینک با دقت مرا زیر نظر داشت. این خادی بلند مقام و وطنفروش می دانست و تجربه داشت، همچنان از اکسا و کام هم مطالبی را در باره غرور شعله ئی ها در زیر شکنجه شنیده بود، و منتظر بود ببیند که جمله رفیقش (به خصوص «... صد دفعه که سرباند هایشان را داو بزنی از ترس صدای خود کشیده نمی توانند») چه اثری بر من خواهد گذاشت.

خون در رگهایم به شدت به جریان آمد. احساس کردم نزدیک شعله های تنور نانوائی قرار گرفته ام - این جاسوس روس تحریک کرده بود تا از شدت خشم و نفرتی که از آنان دارم حرفی از دهنم بیرون شود. وی بدرستی این را می دانست که شعله ئی ها به هیچ وجه توهین را تحمل نمی نمایند [نه تنها کمونیست های افغانستان؛ بل تمام کمونیست های جهان توهین را؛ حتا در زیر شکنجه جواب شدیدتر می دهند]. در واقعیت امر دشنام ناموسی این بچگی تیر کرده بی ناموس به سان جرقه ای بود که خرمن غرورم را به آتش کشید. بلافاصله با خشم و نفرت و با آواز بلند در جواب این وطنفروش گفتم: «تو خودت بی ناموس خاین و وطنفروش هستی». بعد از پایان جمله ام، قاسم کارتونیک - این جاسوس خانه زاد - نگاهی به رفیقش انداخته و از اتاق خارج شد. این زیگنالی بود که به خادی پلید مادر فروش داد. مزدور شروع کرد به زدنم. در جریان مشت و لگد زدن باز هم دشنام ناموسی داد. آن قدر برآشفتم که با مشت محکم به صورتش زدم. خشمم چنان افزون شده بود که حد و مرز نداشتم. این مزدور معلوم می شد قبل از این هم، با واکنش های مشابه سایر زندانیان جان به لب رسیده مواجه شده بود و می دانست چگونه از خود دفاع کند. این مزدور به علاوه زدن با مشت های سنگینش بر سر و صورتم پیهم با لگد به خشکی پاهایم می زد. شدت درد ناشی از ضربات نوک بوتهایش را (که با فلز برنجی و یا مسی مجهز بود) بر روی بخشهای ورم کرده و قبلاً ضربه دیده پاهایم تحمل نتوانسته به زمین غلتیدم. این ناموس فروش پیوسته دشنام می داد و با پیش بوتی پیهم به قسمت های ران و کمرم می زد. فشارم پائین آمد و سرم به دوران افتاد. دچار دلبدی شدیدی شدم.... استقراغ، آنهم در زمانی که معده خالی باشد بسیار زیاد درد آور و طاقت فرسا است... وضعم را که دید از مشت و لگد زدن بیشتر منصرف شد. طنین صدایش که دشنام می داد آهسته و آهسته تر به گوشم می رسید، همچنان صدای به هم خوردن دروازه را به آهستگی شنیدم. دیگر چیزی نفهمیدم، در حالت بیهوشی قرار گرفته بودم. شاید هم از شدت بیدار خوابیهای پیهم بیهوشی باعث شد تا خواب عمیق فرصت را غنیمت شمرده من را با خود ببرد تا اگر بتواند لحظه ای مرا از زندان و شر و شورش برهاند. نمی دانم چه مدتی در خواب ویا در بیهوشی بودم، که صدائی توأم با تکان دادن به گوشم رسید. چشمم را که به سختی باز کردم، دو نفر را دیدم که ایستاده اند. یکی شاگرد مستری (لطیف شریفی) بود. فرد دوم را نشناختم. از چند پرسشی که در مورد صحتم از من نمود، فهمیدم که به تشویش شده داکتر خاد را آورده اند تا متیقن شوند دچار کدام عارضه شدید و یا خون ریزی مغزی نشده باشم. از این که صدمه جدی ندیده ام چهره های گرفته شان از هم باز شد و با خیال راحت از اتاق خارج شدند و مرا به همان حالت رها کردند.

بعد از مدتی به سختی از زمین بلند شده بالای چوکی نشستم. یک لحظه زود گذر احساس غرور کردم که من هم توانسته ام جواب دشنام های ناموسی این بی ناموس وطنفروش را با دشنام های رکیک تر به وی پس داده ام و علاوه بر آن مشت محکمی حواله صورت مسخ شده اش نیز ساخته ام. همین مایه تسلی و تسکین غرور جریحه دار شده ام گردیده

بود. راه هائی را که در محدوده این تنگنا کشف کرده بودم، همه به بن بست انجامیده بود. دیگر هیچ راه و چاره ای نداشتم به غیر از خود کشی. به خاطر تصمیم قاطعی که گرفته بودم، خودم را سُبک احساس می کردم. منتظر شب بودم تا قبل از خوابیدن تصمیمی مرگبارم را عملی نمایم.

مدتی از رفتن آن دو جنایتکار سپری شده بود که دروازه اتاق باز شد. سرباز بود. گفت بیا که برویم از جایم به سختی بلند شده با وی رفتم. سرباز مرا به همان اتاق روی حویلی برد و گفت: « داخل شو! ». به داخل اتاق رفته سلام به تمام زندانیان دادم. یکی از زندانیان بخشی از توشکش را که بر روی آن نشسته بود برایم خالی نموده اشاره کرد ... ؛ به آن طرف رفته به روی توشک وی نشستم. هوا هنوز روشن بود.

## ۲۲- رازم را با کسی در میان گذاشتم

ترکیب این اتاق را همان طوری که در صفحات قبل تذکر داده ام، به خاطر ندارم؛ زیرا که زندانیان زیر شکنجه را از این اتاق برای تحقیق و شکنجه های وحشیانه می بردند، و یا دو باره به همین اتاق می آوردند و یا به کدام دُخمه دیگری انتقال می دادند.

شام دلگیر بار دیگر تاریکی کمرنگش را بر در و دیوار زندان صدارت گسترانید و آهسته، آهسته هوا تیره تر شد. تا آن که سر و صدای بردن و برگشتاندن زندانیان به اتاقهای مستنطقین ناموس فروخته، چون شلاق آتشین، سنگینی و سکوت مُدهش شبهای تاریک زندان صدارت را می شکست و از تلاش زندانیان برای زنده ماندن و زندگی کردن و رها شدن از چنگ مزدوران روسی و رسیدن به صبح روشن آزادی و رفتن به کانون گرم و پر مهر خانواده هایشان خبر می داد.

من یک تن از اعضای زندانی شده « سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی » در تنگنای بحران عجیب و بی سابقه روانی گیر کرده بودم. توان زیستن در اسارت و مقاومت در برابر داو و دشنام و ضرب و شتم و توهین های مکرر به کرامت انسانی خود و فامیلم از من سلب شده بود. می خواستم هر چه زودتر به چنین اسارت و بردگی پایان دهم. وجودم از فکر بی توان مردن لحظه ای آرام و قرار نداشت، ظرفیت تحمل و مقاومت من لبریز شده بود و از این ناحیه شدیداً خشمگین بودم؛ شدت خشم و کینم حد و مرزی نداشت. در چنین شرایط خلق شده استعماری هیچ راهی برای به دست آوردن یک سلاح گرم و یا سرد در ذهن بسیار آشفته و خسته ام خطور نمی کرد. از بی خوابی و شکنجه های وحشیانه سرم و ذره ذره وجودم به شدت درد می کرد. تمام تن و بدنم کوفته و کوبیده شده بود.

شکارچیان مکار و محیل KGB شیران مبارز راه آزادی افغانستان را به یاری سگهای زنجیری شان در قفسهای آهنین به زنجیر کشیده بودند، و با داو و دشنام های رکیک ناموسی و کاربرد آلات و افزار های مختلف آنان را شکنجه می کردند و لذت سادستیک می بردند. چه می توان کرد؟ در میان جال درهم و برهم یک تضاد لاینحل گیر کرده بودم و دست و پا می زدم. قدرت جست و جوی راه های بهتر (در مورد کاری را که می خواستم قبل از خاتمه دادن به حیاتم، انجام دهم) از من سلب شده بود. در موقعیتی که من قرار گرفته بودم برایم تمام راه های گرفتن انتقام مقدس از جلادان خاد و باداران روسی شان به بن بست انجامیده بود. سنگر داغ جنگ مقاومت چنین رنج و خشم عظیمی را در وجود سنگر نشینان خلق نمی کرد. انگشتان آنان به روی ماشه تفنگ هایشان قرار داشت. با عشق و علاقه خاصی که به آزادی و آزاد زیستن داشتند سینه پرکینه تجاوزگران را نشانه می گرفتند و به امید به هدف نشستن مرمی های آتشین شان به سینه های پُر کینه دشمنان مردم و میهن شان گذشت زمان را احساس نمی کردند. شرایط زندان استعمار غیر از این بود. زشتی ها و بدی های زندان هزاران بار بیشتر از زخمی شدن و مُردن در سنگر و جنگیدن علیه دشمن مسلح

بود. دست و پای سنگر نشینان باز بود. آفتاب تابان و هستی آفرین که بر آنان می تابید و بر نیرویشان می افزود، و بوی دود و آتش و باروت و صدای فیر تفنگ و ماشیندار و خمپاره هزار بار بهتر از آواز قفل و کلید و باز شدن و بسته شدن دروازه سلولهای زندان و چیغ و فغان زنان و مردان در زیر شکنجه های وحشیانه جلاخان استعمار بود.

زندان استعمار تنها سه راه را در برابر زندانیان قرار داده بود: زندانی یا تسلیم می شد (زمانی که زندانی این راه نفرت انگیز و خیانت به مردم را نمی پذیرفت) باید به راه دومی، یعنی مقاومت در برابر هر آن چه بر وی تحمیل می کردند، می اندیشید؛ و اگر به دوش کشیدن و انتقال کوهواره مقاومت از وی ساخته نبود؛ آنگاه به راهی نهایت دشوار و پر تهلکه و خطرناک سومی می اندیشید. شرایط تحقیق و شکنجه، داو و دشنام های رکیک ناموسی و اعتقادی راه نهایت دشوار سومی را در برابرم باز گذاشته بود، که در آن سوبیش به جز از مرگ و خاموشی مطلق و ابدی چیزی دیگری وجود نداشت. به زندگی برده وار، آنها در دست آنانی که خودشان به اراده خود به برده های پلید و فاقد عزت نفس و شرافت، فاقد غرور ملی و اراده انسانی روسها استحاله کرده بودند (با بی حیائی و دیده درائی یک ناموس فروش به چنین پستی و بردگی، مباحات و افتخار می کردند) باید پایان می دادم.

در واقعیت امر باید صادقانه اعتراف نمایم که بعد اصلی انگیزه ام در انتخاب این راه و اتخاذ چنین تصمیم خطیر، نوع ترسی ناشناخته ای بود از عدم مقاومت و اعتراف در زیر پلید ترین و وحشیانه ترین نوع شکنجه، یعنی شکنجه ناموسی (به مفهوم انتقال همسران زندانی به خاد) جلاخان ناموس فروخته خاد که نتایج ثمر بخش چنین تهدید ناموسی (شماری از زندانیان زیر شکنجه) را بارها به چنگ آورده بودند؛ تهدید به این نوع شکنجه را یکی دوبار تلویحاً به گوش من هم چکانده بودند.

به یاد دارم، هنوز سر شب بود. لحظه ای در این اتاق احساس راحتی کردم و پا های خود را دراز نمودم؛ زیرا که از طرف دست راستم دو یا سه تن زندانی را برای تحقیق و شکنجه برده بودند و جای آنان خالی شده بود. در این لحظات دروازه نظارتخانه باز شد. سرباز مزدور یک جوان خوش سیما را به داخل اتاق آورد و جای خالی پهلوی من را به وی نشان داد و خودش رفت. جوان خوش سیما به آرامی آمده در پهلویم نشست. ناراحت و هیجان زده به نظر می رسید. مؤدب، با احترام و مهربان می نمود. به گرمی یک دوست دیرینه، آمیخته با احترام، آهسته سلام داد. من هم با وی سلام و علیک کردم. نگاهش چنان گرم و سلامش در نظر من چنان صادقانه و صمیمانه آمد که احساس آشنا شدن با وی را در من برانگیخت. این کاملاً طبیعی است که از منظر روانشناسی بعضاً اثرات انسان بالای انسان دیگر در نخستین دیدار طرفین تأثیر گذار و مؤثر می باشد، طوری که بعد از سلام، شخص دومی در حالی که به جواب سلام طرف مقابل می پردازد؛ مگر یک نیروی درونی ناشناخته وادارش می کند که از صحبت با چنین شخصی منصرف گردد و یا به عکس. همچنان دیده شده که انسان برخی اوقات دلش خواسته با کسی که در یک محفل نشسته و هیچ گونه شناسائی قبلی با وی نداشته، برایش سلام بدهد و سخن بزند. من که احساس کردم این جوان با چنین کرکتر و تمکین؛ به احتمال زیاد به طیف چپ انقلابی تعلق دارد، با همین انگیزه - بی اختیار و بدون هیچ ملاحظه ای - از این جوان پرسیدم: «خودت را به کدام ارتباط گرفتار کرده اند؟» [در درازنای هشت سال زندانم من فقط از یکی یا دو تن زندانی ناشناس که خودشان با من صمیمیت کرده سر صحبت را باز کرده بودند، از تعلق سازمانی شان پرسیده بودم - یکی آن «متین» نام داشت. این عضو بسیار محیل خاد ننگ قوم پنجشیر بود]. از طرح سؤال چهره گرفته اش اندکی باز شد و با اطمینان و صمیمیت متقابل آهسته گفت: «به ارتباط سازمان (....) دستگیر شده ام، نه تنها من؛ بلکه چند نفر دیگر هم گرفتار شده اند.»

صحبت بین ما گرم و گرم تر و صمیمانه تر شد، چنانی که در آن برهه حساس که تصمیم قاطع برای از بین بردن خود گرفته بودم، این جوان مؤدب و با تمکین مورد اعتمادم قرار گرفت. جریان برداشتن پل ریش سرباز کودن را در داخل تشناب (به خاطر خودکشی) به این جوان گفتم و از وی من حیث یک رفیق خواستم: هرگاهی که سرباز نامم را بگیرد به هر شکلی شده به سرباز بگوید «زندانی خواهش کرده و گفته سرم به شدت درد می کند و از شدت بیدار خوابی قادر به ایستاده شدن و حرف زدن نیستم؛ بگذارند که بخوابم فردا می توانم چیز هائی را که می دانم برای تان خواهم گفت» به خاطر گرفتن اطلاعات از خوشی اجازه خواهند داد که شب را تا صبح بخوابم و آنگاه مرا فردا احضار خواهند کرد که از من مطالب درونی سازمانم را بشنوند. هدف من از این پیام کسب زمان بیشتر بود تا آنها خبر نشوند و رگهای قطع شده هر دو دستم را بخیه نزنند و از خودکشی ام جلوگیری کرده نتوانند. هرگاه چهار ساعت هم فاصله در میان می بود؛ این مدت زمان کافی برای خارج شدن خون از بدنم می بود و آنگاه قلبم از حرکت باز می ماند.

این جوان با آن که تعهد سپرده بود که خواستم را انجام می دهد؛ مگر از تصمیم من بسیار نگران شد؛ خاموش ماند و حرفی در زمینه نزد. هنوز به روی توشک دراز نکشیده بودم و با حس بسیار محکم حفظ بقاء که در چنین شرایط بر ضد فکر «تصمیم به نابودی» در مغز انسان شعله ور می شود تا تصمیمش را به آتش بکشد و آنگاه دریچه زیبای نور و روشنایی و دیدن به زندگی و خوبی هایش، و ستردن اشکهای جگرگوشه هایش؛ و لمس کردن چهره اشکبار همسر فداکار و مهربانش، و زنده برآمدن از سیاهچال های زندان و دوباره به مبارز علیه دشمنان مردم و کشورش برگشتن و در صف رفیق های عزیزش قرار گرفتن و .... و .... را باز نماید؛ و من هم سر در گم چنین تضادی شده بودم که توانستم با تلقین به نفس از این حالت رقتبار برآیم و آگاهانه بر تصمیم قاطعیت بخشم. این را بدرستی می دانستم که زندگی من تنها از خودم نیست؛ بلکه بستگی به دنیای بیرونی دارم. به مردم به اسارت کشیده ام؛ به اولاد و همسر عزیزتر از جانم؛ به رفیق های سازمانی ام؛ و از جانب دیگر این زندگی را که در محراق آزمون تاریخ قرار گرفته بود، در گام نخست خطر ساز برای رفیق های سازمانی ام تلقی می کردم و از این منظر این حق را به خود می دادم که این خطر محتمل را از میان بردارم. بلی تصمیم من این بود که مدتی صبرکنم تا همه بخوابند و آنگاه در جای خود دراز بکشم، و دور از چشم همزنجیران دور و پیشم رگهای هر دو دستم را با آن پل ریش ببرم و به این زندگی در دوزخ استعمار پایان دهم.

در مدتی که من در این سلاخ خانه زندانی بودم، گرفتاری طیف چپ انقلابی شدت بیشتری اختیار کرده بود؛ همچنان گرفتاری سایر طیف های آزادیخواه هم بیشتر شده بود. در صحن حویلی بزرگ و در درون نظارتخانه رفت و آمد زندانیان همچنان ادامه داشت و حضور گرفتار شدگان جدید در اتاقهای پهلوئی هم (قسمی که بعداً خبر شدم) بیشتر شده بود.

چند تن معدود به نماز خفتن ایستاده شدند. من هم تصمیم گرفتم دراز بکشم. مدتی همچنان در حالت دراز کشیدن به روی توشک ماندم. از شدت فعالیت دماغی و خستگی مفرط جسمی و روانی خواب پینکی و لحظه ای به سراغم آمد. لحظاتی چند در این حالت قرار گرفته بودم. سرباز من را صدا کرد. پیش از آن که از جای بلند شوم، متوجه شدم که این جوان در جایش حضور ندارد. با خودم گفتم: «شاید به تشناب رفته باشد و یا سرباز وی را برای تحقیق برده باشد». به هر رو، شاید هم، من در حالت خواب پینکی و لحظه ای بودم که رفتن این جوان را متوجه نشدم. از جای بلند شده با سرباز حرکت کردم.

## ۲۳- تغییری در شیوه بر خورد مستنطقین با من

دستیار کارکننده جلادان که تمام زندانیان دور و پیش خودش را می شناخت؛ بار دیگر من را به همان راه قبلی کج و پیچ دار (راه قلعه کهنه) برد. با ناتوانی و آهستگی گام بر می داشتم. زمانی که سرباز وضع رقتبارم را دید خودش هم به آهستگی قدم برداشت. فکر کردم سرباز مرا به داخل همان قلعه کهنه می برد که در آنجا « تورن حمید » (عضو استخبارات وزارت دفاع و جاسوس خاد) را دیده بودم؛ مگر این طور نشد، سرباز به طرف دست راست پیچید و مرا به سراچه قلعه کهنه برد. در برابر زینه ای که به منزل دوم منتهی می شد ایستاد. آنگاه با مهربانی کذائی گفت: « بالا شده می توانی یا من دستت را بگیرم ». با بی تفاوتی جواب دادم: « نه! من خودم می توانم بالا شوم » به « کفش کن » منزل دوم که رسیدم به دروازه باز یک اتاق اشاره کرد که داخل شوم. خودش پائین رفت. در درون اتاق تعدادی زندانی نشسته بود.

کسی را در آن اتاق، به غیر از ثناء الله خادی که قبلاً دیده بودم، نشناختم. دو یا سه توشک خالی توجهم را جلب کرد. یک تن از زندانیان نشسته در نزدیک توشک های خالی به طرفم دیده اشاره کرد که به پهلویش جای است. پیش از آن که به آن طرف بروم یک زندانی دیگر هم وارد اتاق شده همزمان با من بر روی توشک خالی نشست. در واقع در همسایگی من قرار گرفت. ریش سیاه و چهره سفید داشت. کلاهی گرد نورستانی را به سرش گذاشته بود. از لهجه اش معلوم بود که از اهالی پنجشیر است. می گفت مرا به ارتباط جمعیت اسلامی دستگیر کرده اند که گویا با احمد شاه مسعود رابطه دارم. در اوایل گرفتاری در مورد احمد شاه مسعود دید ناکافی داشتم، با آنهم به این زندانی شدیداً شک کردم. یکی این که ارتباطش با جمعیت و مسعود را به آواز بلند مطرح کرد و سعی نمود دیگران هم به حرفهایش توجه نمایند. دیگر این که آن وضع و حالی را که سایر زندانیان اصلی داشتند، وی نداشت. ناراحت و گرفته و اندوهگین به نظر نمی رسید. هیجان و دلشوره نداشت. با نگاه جست و جو گرش زیر چشمی به سایر زندانیان می نگریست و ... معلوم می شد تا هنوز حرفه ئی نشده، و کار و بار جاسوسی را در میان زندانیان تازه آغاز کرده ... به زبان بی زبانی به زندانیان دور و پیشش می فهماند که مستنطقین تا زندانی اعتراف ننمایند وی را شکنجه می کنند. می گفت که خودش دیده که مستنطق دو نفر را در زیر شکنجه کشته است [این جاسوس عمداً این رقم را کمتر نشان می داد] گویا از همین سبب بسیار ترسیده ... و از این دست گپهای اغفال کننده می زد.

مدتی گذشت. شماری از زندانیانی را که برای تحقیق و شکنجه برده بودند، به فاصله های چند ده دقیقه دوباره به اتاق آوردند. توشک های خالی پرشد. با آنهم آمد و شد در اتاق بیشتر شد. به تدریج زندانیان در بین اتاق (مرکز اتاق) به روی فرش کهنه نشستند. هوای اتاق بسیار گرم و مرطوب شده بود چنانی که تنفس مشکل بود. در چنین حال گاهگاهی خواب به سراغم می آمد. خواب و بیداری پیهم و مسلسل بدترین نوع شکنجه است. در واقع نوعی از شکنجه نامرئی است. زندانی تشنه برای نوشیدن آب باید سرباز را صدا می کرد. سرباز مکار هم اغلباً بهانه می آورد و آوردن آب آشامیدنی را به تعویق می انداخت. شب را در سراچه قلعه کهنه ماندم.

حدود ۶ بجه صبح بود که سرباز مرا صدا کرد. با مشکل از جای بلند شدم اتاق را ترک گفتم. همان راهی را که به نظرم طولانی می نمود، طی کردم. سرباز مرا به اتاق قیوم صافی برده گفت: « همین جا باش! » در داخل اتاق کسی دیده نمی شد. در روی میزکار این میهنفروش یک ثوب کرتی گذاشته شده بود. متیقن شدم که به نسبت گرمی هوا و یا لت و کوب کدام زندانی این ردیل کرتی اش را کشیده و با شتاب از اتاق خارج شده است. از دیدن کرتی این فرومایه به فکر خاصی فرو رفتم و نوعی خوشی در خود احساس کردم. در ذهنم خطور کرد: « خوب است اگر یک بار به گونه ای کرتی وی را لمس کنم، ببینم تفنگچه اش را با خود برده و یا آن را در جیب کرتی اش گذاشته و رفته ... بالای

چوکیی که متصل به میز کارش بود و زندانی ورق تحقیق را بالای گوشه آن می گذاشت و می نوشت؛ نشستم؛ زیرا که با گذاشتن آرنج دست راستم به روی میز فاصله دستم با کرتی کمتر می شد.

به هر شکلی بود کرتی مستطوق را با دو انگشت دست راستم گرفته اندکی به روی میز کشیدم تا بدانم که سنگین است و یا نه. احساس کردم در جیب کرتی وی چیزی سنگین است به آهستگی باز هم کمی آن را کش کردم. آنگاه به نصب و جابه جایی کمره مخفی در گوشه و کنار آن اتاق هم اهمیتی نداده ایستاده شدم. طوری که رویم به طرف کلکین اتاق که پرده نازک هر کلکین به روی شیشه هایش کش نشده بود و پشتم به طرف دروازه اتاق قرار گرفت. انگشتانم را به روی قسمت بلند شده کرتی وی کشیدم. در زیر انگشتانم وجود تفنگچه اش را احساس کردم. وی اسلحه اش را در جیبش گذاشته بود. وزن تفنگچه سبب شد تا کرتی این خاین با فشار بیشتر کش شود. کمی از میز دور شده با خود اندیشیدم: درکم از بودن تفنگچه درست بوده ... دلهره و تشویشم بیشتر شد. با خود اندیشیدم، اگر تفنگچه را بردارم و شاجور آن را بیرون بیاورم تا ببینم مرمی (فشنگ) دارد و یا نه، و اگر در این زمان کوتاه این جلاذ غیرمترقبه وارد اتاق شود، چه برخورد با وی نمایم، اگر مرمی های تفنگچه فاقد مواد منفجره (و هالیودی) باشد؛ هنگامی که سینه پرنه اش را هدف بگیرم، چه خواهد شد. کشیدن اسلحه از جیب یک شکنجه گر که خودش را «مالک» و من را «برده مطیع» و فرمانبردارش می پندارد، شوخی بردار نبود.

بر فراز موجهای متلاطم و پر تهلهکه تَدَبُّب و دو دلی قرار داشتم. گاهی به یک طرف و زمانی به طرف دیگر کشانده می شدم. دفعه‌تاً دروازه باز شد و یک خادی به درون اتاق دیده با خود گفت: «لالا نیست او کرتی خود را هم در اتاق مانده». بی درنگ اتاق را ترک کرد. به جایم نشستم. شاید نیم دقیقه بیشتر نگذشته بود که خود قیوم صافی با شتاب داخل اتاق شده با چهره باز و لحن آرام گفت: «اینه کرتی مه اینجه ماندیم!» قبل از آن که کرتی اش را از روی میز بردارد با دست قسمت بالای جیب آن را لمس کرد و کرتی اش را برداشت. آنگاه سر فروخته شده اش را به طرفم دور داده به نرمی گفت: «من پس می آیم». با عجله از اتاق خارج شد. از لحن آرام وی تعجب کردم. توگوئی من من حیث خریدار کالای تولیدی کمپنی اش به اتاق وی مراجعه کرده بودم. آنقدر ها بالای تغییر لحن جلاذ پوک تمرکز نکردم. فکرم مشتت و دچار پراگندگی زجر آوری شده بود. خستگی و ناراحتی زیاد و مزید بر آن سوزش و درد شدید ناشی از ضربات پیش بوتی جلاذان وحشی به استخوان پا هایم و بد تر از آن با مشت‌هایی که به سر و رویم زده بودند، بیره ها و دندان هایم همه التهاب کرده بودند که این همه درد و سوزش اذیت کننده خیلی ها در مانده ام کرده بود و بدتر از همه که من دیشب نتوانستم به خاطر بردنم از اتاق پلانم را عملی نمایم. از فرط بی خوابی ممتد که کشیده بودم، هر لحظه که تنها می شدم خواب سنگین به سراغم می آمد، در اینجا هم خواب به سراغم آمد، مدتی خوابیدم. کسی، شاید قیوم صافی را جست و جو می کرد که به یکبارگی دروازه اتاق را به شدت باز نمود. از نیمه های شب قبل تا دم صبح که مرا به آن اتاق انتقال دادند، در آنجا هم مانند این اتاق (به وقفه ها) کسانی می آمدند و دروازه اتاق را باز می کردند و دوباره می بستند. تا کنون در هیچ اتاق دیگر با چنین وضعی مواجه نشده بودم.

زمان توزیع چای صبح رسیده بود. دروازه اتاق باز شد. فرد توظیف شده یک گیلان چای نیم گرم و کمرنگ با توت‌ه ای نان خشک سیلو را به من داد. با همان زجر و زحمت همیشگی نان و چای را خوردم. به طور نشسته بالای چوکی چشمان را بستم. هنوز چاشت نشده بود، نمی دانم ساعت چند روز بود که دفعه‌تاً حمید کومه کته با شتاب و نفس سوخته وارد اتاق شده از خوشی زیاد مرا مخاطب قرار داده برای نخستین بار اسم فامیلی ام را گرفت و با نوعی مهربانی آمیخته با غرور و کنایه گفت: «توخی صاحب! ببین برایت میلیون ها افغانی آوردیم». آنگاه با نوعی مهربانی بی سابقه از من خواست تا از روی چوکی برخیزم و آن را به وی واگذار کنم و خودم دورتر از میز ایستاده شوم. همین کار



را کردم. چند لحظه بعد قیوم صافی داخل اتاق شده رویش را طرفم دور داده گفت: «توخی صاحب تبریکی نمی دهی! ببین بکسهای پر از پیسه را آوردیم ...». آنگاه دو مزدور خادی دو دانه بکس چرمی بزرگ سفری را به روی میز گذاشتند. بکسها را باز کردند. هر دو بکس پر از بانگ نوتها بود.

دو یا سه دقیقه بعد تر یک نفر را آوردند که بر سرش کمپل گلدار پشمی را انداخته بودند، طوری که کمپل تا زانوهایش رسیده بود. یک شور و شعف عجیبی میان گله سگهای شکاری روسی بر پا شده بود که هر یک با دیگر مزاح و بذله گوئی می کرد. طور معروف «گل می گفتند و گل می خندیدند» و از این که پلنگی قوی پنجه ای را شکار کرده و به زنجیر اسارت بسته بودند؛ به خود می بالیدند. مباحثات می کردند که با شکار چنین پلنگی غران و قوی پنجه شعله ئی، مورد نوازش صاحبان روسی شان قرار می گیرند. همین که زندانی را به اتاق جلا د و شکنجه گر حرفه ئی آوردند، فهمیدم که زندانی به طیف چپ انقلابی تعلق دارد و یک تن از نخبگان این خانواده است که اختیار تحقیق و شکنجه اش را به قسی القلب ترین و بی رحم ترین شکنجه گران تاریخ زندان های افغانستان داده اند. \*

به مجردی که زندانی را به روی چوکی نشانند. قبل از این که کمپل را از سرش بردارند، لطیف شریفی من را با خود به سر صفا سنگی برده گفت: «همین جا ایستاده باش تا سرباز بیاید».

ادامه دارد

---

[\*] - قیوم صافی در حالی که یک تن از پولیس های سیاسی وزارت داخله (سمندر پنجشیری) را در اتاق نظارتخانه روی حویلی مخاطب قرار داده با افتخار می گفت که مجید را شکنجه کرده است. از چند تن زندانی قابل اعتماد، و همچنان از دو سه تن خلقی (که یکی آن به خاطر قتل یک پرچمی هنگام گزومه شب در قسمت هائی از شهر کهنه کابل اعدام شد) شنیدم که قیوم صافی، لطیف شریفی، حمید کومه کته از جمله شکنجه گرانی بودند که به امر جنرال روسی و تحت نظر غنی رئیس تحقیق و قاسم خان عینک مدیر قسم سوم، رفیق مجید را نیز همین ها شکنجه کردند [